

# الو، الو، این جا تهران

■ لیلی گلستان

این اتفاق‌ها را بدون هیچ اغراقی همان‌طور که واقع شده، برای تان تعریف می‌کنم.

اتفاق‌هایی که حتماً خود شما هم هر روز شاهد وقوع آن‌ها در تهران، این شهر سوررئالیستی، هستید. قصه‌هایی که به گمانم فقط مختص این شهر است. قصه‌هایی حاکی از نبود تربیت و اخلاق در رفتار اجتماعی، حاکی از بی‌تفاوتی، بزنی‌برویی، بی‌مسئولیتی، ریاکاری، دروغ، آن هم اغلب دروغ‌های بی‌دلیل و ابلهانه و...

تهران شهری است که همه چیزش غریب است ساختمان‌هایش، آدم‌هایش، رانندگی‌اش (که اگر خوب برانی حتماً تصادف می‌کنی)، ادازات‌اش (با نان و پنیر و جای و قند روی پرونده‌ها)، هیجان‌هایش، مشکلاتش، ظاهر مردم‌اش (سرچراغ‌فرمز از داخل ماشین مردم را خوب نگاه کنید)، رفتار مردمش، واکنش‌های مردمش، میهمانی‌هایش (ظرف‌های میوه را در یک میهمانی ده نفره نگاه کنید)، روزنامه‌هایش، قتل‌هایش، سمینارها، همایش‌ها و جشنواره‌هایش با اسم‌های عجیب و غریب و مضامین عجیب و غریب‌تر (جشنواره هندوانه، سمینار ماکارونی).

در این جا همه چیز به تناثر پوچی می‌ماند و هر روز و هر روز می‌مانی که با این همه «پوچی» چه کنی. در تهران آدم هر روز به یاد ساموئل بکت و اورژن یونسکو می‌افتد.

## مکان: پست‌خانه خیابان دولت، قلهک

پاکت‌های دعوت گالری را بر دم پست کنم. همه را دسته کرده‌ام و مرتب روی پیشخوان گذاشته‌ام تا نوبتم شود.

خانمی پشت سر من در صف می‌ایستد. دستش را دراز می‌کند. یکی از پاکت‌های مرا برمی‌دارد، چسبش را باز می‌کند و کارت داخلش را می‌کشد بیرون. در این جا من که مراقب رفتار او بودم، آرام دستم را دراز می‌کنم و پاکت و کارت را از دستش می‌گیرم و آرام‌تر می‌گویم این کار درستی نیست. با اعتراض و با صدای بلند می‌گویم: «والله می‌خواهم ببینم توش چیه...»

## مکان: بازار تجریش

مادرم پارچه برای روپوش خواسته بود. از این پارچه‌هایی که در بافت چروک‌اند. شش تا مغازه را دیدم و نداشتمند. مغازه هفتم گفت در انبار دارم. مغازه‌دار رفت به انبار و یک طاقه پارچه آورد. نگاهی به طاقه انداختم و

گفتم این که پارچه معمولی است و چروک نیست. گفت: «خُب خودت برو چروک کن!»

## مکان: شهر کتاب

کتابی دیدم که تازه درآمده، نوشته یکی از خواهران سهراب سپهری (اسمش یادم نیست). تعدادی عکس در کتاب هست. زیر یک عکس که دوتا خانم بی‌حجاب (یکی پیر و یکی جوان) کنار سهراب ایستاده‌اند نوشته: «سهراب، مادر و برادرش!»

زیر عکس دوم که سهراب و یک آقا و باز همان خانم جوان است نوشته: «سهراب و دو برادرش!» اگر گفتید چرا؟

## مکان: گالری گلستان، شب افتتاح نمایشگاه سرامیک

خانم بسیار شیک و آلامدی وارد گالری شد. دوری زد. تعدادی مجسمه و بشقاب و کاسه انتخاب کرد. نام و شماره تلفن‌اش را پرسیدم و به آثار انتخابی او علامت قرمز فروش چسباندم.

خانم راضی و خوشحال رفت. چهل و پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد. آقای خودش را معرفی کرد (هم‌نام خانم بود) و با صدایی بلند و عصبی گفت: «زن من غلط زیادی کرده از شما کاسه و کوزه خریده، همه را لغو کنید!» و گروشی را گذاشت.

قیافه خانم را در آن لحظه مجسم کردم و از خجالت آب شدم.

## مکان: خانه

تلفن زنگ می‌زند. صدای دختر خانم ظریف و لطیفی می‌گوید از من خواهشی دارد. خواهشش این است که چون من صاحب کتابخانه‌ای پر از کتاب‌های معتبر فرانسوی هستم (که نیستم) آیا می‌تواند بیاید و چند کتاب حساسی برای ترجمه انتخاب کند؟ می‌گوید ناشر هم پیدا کرده است.

از نظر من اشکالی نداشت. می‌پرسم چه قدر زبان فرانسوی می‌دانید. می‌گوید: «هفته گذشته در کلاس زبان اسم‌نویسی کردم!»

## هفته‌ای دست‌کم چهار روز در گالری

دختر جوانی با یک پرونده بزرگ پر از اوراق نقاشی شده وارد می‌شود. پیش از این که پرونده را باز کند تا من

در مورد کارهایش نظر بدهم، می‌گوید: «نمی‌دانید چه کارهایی کرده‌ام، در دنیا بی‌نظیر است.»

پسر جوانی وارد می‌شود باز با یک پوشه بزرگ پر از اوراق نقاشی. می‌گوید: «کارهایی آورده‌ام که شوکه می‌شوید، در دنیا تک‌اند.»

پدر و دختری وارد می‌شوند. پدر می‌گوید: «دخترم نقاشی می‌کند؛ نقاشی که نه، شاهکار می‌آفریند. در دنیا بی‌نظیر است.»

و من می‌مانم مات و متحیر که با این همه فروتنی چه کنم.

## مکان: گالری در شب سیاه زمستان

در گالری نشسته‌ام. ماشین شیک‌ای از کنار پنجره می‌گذرد، می‌ایستد و دو نفر از آن پیاده می‌شوند. یک نفرشان می‌آید تا وسط گالری و نفر دیگر که انگار راننده، مباشر یا از این حرف‌هاست با یک کیف بزرگ دم در می‌ایستد.

آخرین روز نمایشگاه یک نقاش معروف و محبوب است و از سی اثر، بیست عدد آن فروش رفته است و علامت قرمز فروش خورده‌اند.

مرد نگاهی سراسری به نقاشی‌ها می‌اندازد و بعد رو به من می‌کند و می‌گوید: «خانوم... اینا همه «چکی» چند؟» سعی می‌کنم خوش‌برخورد باشم (سخت است). می‌گویم فقط ده تا فروش نرفته و باقی را فروخته‌ایم.

می‌آید کنار میز من و می‌گوید: «به خریدارها زنگ بزن و بگو هر تابلویی را «هزار» بیش‌تر می‌خرم!»

بعد رو می‌کند به مردم دم در و می‌گوید: «حسن آقا در کیف را باز کن.» حسن آقا دم در، در کیف را باز می‌کند و دسته‌های چک مسافرتی نوی کیف را نشان می‌دهد. صدای گریه و گریه‌گرایی می‌شنوم.

دیگر نمی‌خواهم خوش‌برخورد باشم. نگاهی به مردم می‌اندازم، در سکوت با انگشتم در خروجی را نشان می‌دهم و می‌گویم بیرون!

مرد بی‌حرف سرش را پایین انداخت و رفت بیرون! آیا این کارش عجیب‌تر از پیشنهادش نبود؟

## مکان: گالری

تلفن زنگ می‌زند و صدای پر از ناز دختری جوان می‌گوید خبرنگار خبرگزاری... است. خبرنگار بخش هنر.

می‌گوید: «چون شما دستی به قلم دارید و از هنر هم سررشته دارید، تصمیم گرفتم از شما بخواهم خیلی شمرده و آرام یک نقد حدود بیست خط از نمایشگاه‌تان

برایم بگویید تا بفرستم روی تنکس خیرگزاری، قلم و کاغذ هم آماده کرده‌ام. خوب بگویید!»  
گلویم خشک شده بود و صدایم در نمی‌آمد.

### مکان: بانک

بانک من هنوز سیستم شماره گرفتن و صندوق و مبل ندارد. پس دم هر باجه یک صدف نصفه و نیمه و کج و کوله‌ای دراز شده است.

نویت من است. چک‌ام را جنوی کارمند بانک می‌گذارد و شروع می‌کند به توضیح دادن، او هم دارد گوش می‌دهد. ناگهان از بالای سرم دستی از غیب می‌آید و یک چک روی چک من می‌گذارد. داغ می‌شوم. بدون

هم از هنرمند نقاش خواستم تحمل کند و صبوری، طبق معمول آن رئیس رفت و رئیس دیگری آمد که نقاش هم بود. و این است گفت‌وگوی تلفنی من با رئیس دوم:

- مادو سال است از سازمان شما طلبکار هستیم. آیا امیدی به دریافت پول هست؟

رئیس - نقاش به جای جواب دادن می‌گوید:

- شنیده‌ام شما از نقاشی‌های من خوش‌تان نمی‌آید.

می‌گویم: «چک من چه ربطی دارد به خوش آمدن یا خوش نیامدن من از نقاشی‌های شما؟»

سکوت می‌کند!

سه ماه از این قضیه می‌گذرد و هنوز طلبم وصول نشده

### مکان: گالری

گالری خلوت است. یک زن و شوهر از تماشاگرهای گهگاهی وارد می‌شوند. سلام و احوال‌پرسی و بعد دیدار از نمایشگاه. بعد از دیدار دوتایی کنار میز آمدند و با لبخند گفتند: دیشب یاد شما بودیم. بی‌کار بودیم. تلویزیون هم برنامه‌ای نداشت. نشستیم و درآمد ماهانه‌شمارا حساب کردیم... نفس عمیقی کشیدم، تعجبم را از این وقاحت فرخوردم و پرسیدم: «خب به چه نتیجه‌ای رسیدند؟»  
گفتند فلان قدر (که خیلی خیلی زیاد بود).

ناگهان شیطان در جسمم حلول کرد، خندیدم و گفتم: «ضرب در چهار بکنید!» نگاه بهت‌زده و دهان بازشان تماشا می‌بود.

حتماً تا صبح خواب‌شان نبرده.

### مکان: گالری

جناب آقای دکتر... متخصص معروف... هفته گذشته چهار مجسمه از نمایشگاه گالری من خریداری کردند و حالا آمده‌اند تا پول بدهند و آثار خریداری شده را ببرند. جمع خریدشان را به ایشان گفتم.

سیخ توی چشم‌مانم نگاه کردند و فاطمه گفتند: «اشتباه می‌کنید» (نگفتند فکر نمی‌کنید اشتباه می‌کنید؟) پرونده آن نمایشگاه را روی میز گذاشتم. اسم‌شان جنوی قیمت‌های آثار بود. دوباره جمع زدیم. اشتباه نکرده بودم. باز زل زدند توی چشم‌هایم و گفتند: «پس فهرست قیمت‌ها را عوض کرده‌اید!»

سرم گیج رفت، چشم‌هایم سیاهی رفت. شنیده‌هایم را باور نمی‌کردم. مات و مبهوت و لال‌نگاهش کردم. چک را نوشت و پرت کرد روی میز و از در رفت بیرون! اشک‌هایم سرازیر شد.

### مکان: گالری

در نمایشگاه ثابتاتی «صد اثر، صد هنرمند» همان‌طور که از اسمش پیداست دست کم صد اثر به دیوار آویخته شده. یعنی از سقف تا زمین گالری پر از تابلوی نقاشی است. آن قدر که دیوار دیده نمی‌شود. یک روز در طی این نمایشگاه، آقای داخلی شد، نگاهی طولانی به تمام دیوارها انداخت و بعد رو کرد به من و پرسید: «خانم، ببخشید تابلوی نقاشی دارید؟»  
واقعا جای بکت خالی است.

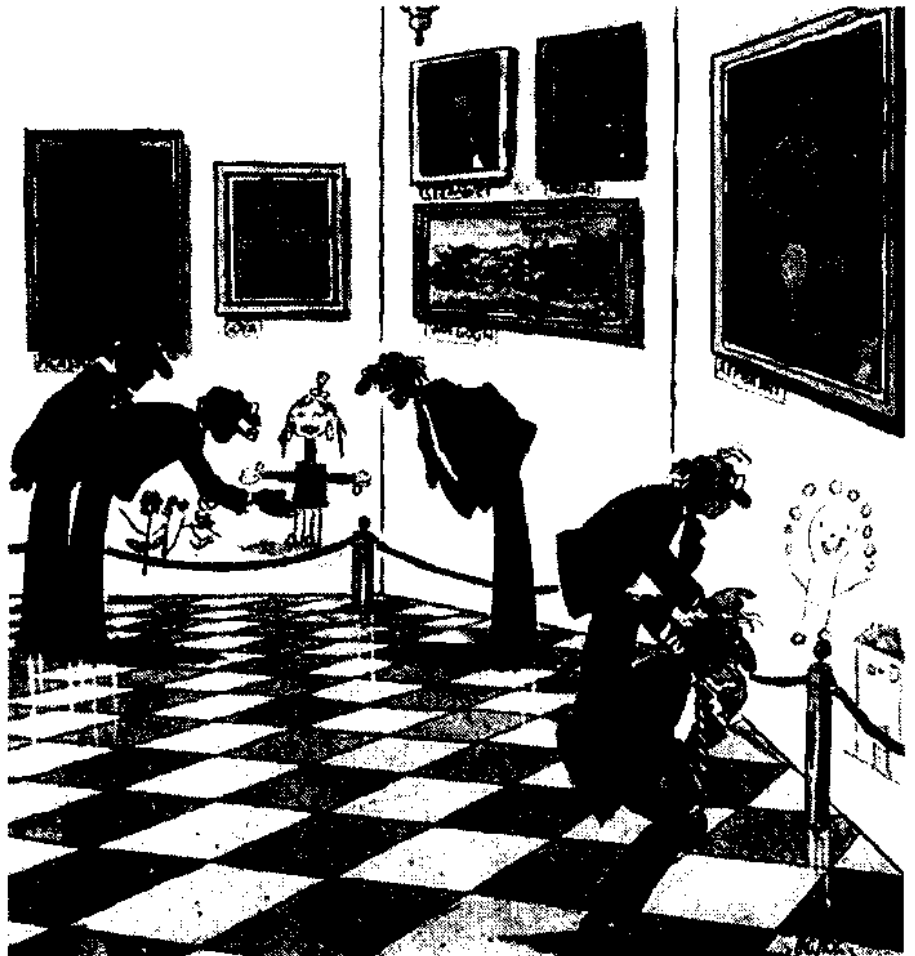
### مکان: مجموعه صبا، نمایشگاه قاجار

بالاخره توانستم در روزهای آخر نمایشگاه قاجار خودم را به نمایشگاه برسانم.

نمایشگاهی که می‌دانستم اشیا و تابلوهای بسیار دیدنی دارد. از همان بدو ورود متوجه شدم که یک کار غیرحرفه‌ای انجام گرفته. اطلاع‌رسانی به‌شدت ناقص بود. اغلب آثار بدون تاریخچه و بدون توضیح. بسیار غیرتخصصی و بزنبرویی.

چه حیف... اما... از یکی از کولرها آب به سرعت چک‌چک می‌کرد. آن‌چنان که میانه تالار نمایشگاه حوضچه‌ای درست شده بود. مأمور آن تالار را یافتیم و به او گفتم آب دارد می‌آید. با لبخند گفت: «می‌دانم!»

مأمور را خواب نبرده بود، اما قاجار را آب برد.



است.

### مکان: خانه، ساعت ۱۱/۳۰ شب

تلفن زنگ می‌زند. از خواب می‌پریم و گوشی را برمی‌داریم.

خانمی با خنده و صدایی شاد و بیدار سلام گرم و احوال‌پرسی می‌کند. خودش را معرفی می‌کند. نمی‌شناسم. می‌گوید از تماشاچی‌های گالری من است و یک سوال «واجب» از من دارد. می‌پرسد: «حدود یک ماه پیش در شب افتتاح فلان نقاش یک روسری قهوه‌ای به‌سر داشتید. آن را از کجا خریدید؟»

... تا صبح خوابم نبرد.

این که برگردم و بدون این که اعتراض کنم، چک از غیب آمده را مجانه می‌کنم و مثل توپ به پشت سرم پرتاب می‌کنم. به ناگجا، و به کارم ادامه می‌دهم. منتظرم صاحب دست غیبی فریاد بزند اما سکوت بانک را فرامی‌گیرد! «جیک صاحب چک هم که هرگز نفهمیدم که بود، در نمی‌آید.»

### مکان: گالری یا خانه. یادم نیست (یک گفت‌وگوی تلفنی)

دو سال پیش رئیس یک نهاد هنری توسط گالری از یک نقاش معروف یک تابلو خرید. بعد آن نهاد خورد به «خنسی» یا نبود بودجه. از من خواستند تحمل کنم، من